

عقل اور دفعہ با غریب کسی شووند  
 و آنکہ ایں بیچارہ جو اسی کامہ اسی نزد  
 مشود و بوجات کشته درگودالما  
 خوار پیگرد دندایں بیکارہ اسی مالا  
 خاک محنت خیز ایران تاج دنیا مشود  
 غار فاں اجات کفرت و تماشا مشود  
 راد آمن بیکشند آخر قطعہ امر قطعہ  
 بس دگر مجھے نبی ہیند دین شہزادہ  
 در فرانسہ جلوہ گرگرو قدر عناء صلح  
 صیغہ ساخت بیخواستہ در مضائقہ سیم  
 شاعر اس طاہر شہزادہ اسخان خواہ شدن  
 سفر ہائے کہنے مشتے استخوان خواہ شدن  
 مشود دنیا بکام نوجوان اسے شیم

---

غزلات



# لک لشڑا بہار خراسانی

شب با بسحگر کو ز جان سوز و د گر پیچ  
 اف نانه بادو مخنے دیدار که داونه  
 در پرده سے د عدد مر بوز و د گر پیچ  
 حاجی که خدادا ب محروم جست چہ باشی  
 از آزاده شنگے شرف انزو ز و د گر پیچ  
 خواہی که شوی د هنر است ناد زمانه  
 د کشتب دل عشق بیاموز و د گر پیچ  
 دوز سے کرد لے راجہ بگاہے ہنوازند  
 از خود حساب ست جمال وز و د گر پیچ  
 نیں د مستر چہ خواہی که بہیں ہیش د انش  
 ز د رسه هرگز مطلب علم که اینجا است  
 خواہم بدل عمر بیار ام همسر کیستی  
 دیدار دخ بار دل فروز و د گر اس پیچ

۴۲

داغنہ بیاب که بکا بینہ جاس جادار نہ سختیدا نہ چرا قصہ دل داونه

دلبران خود سرد سرچاگی در دست صفت  
 نگاه لطف لست فتوثی کواد غربت عما  
 تا پهنه ایں همه ملتیک تقا مقادارند  
 خبر بر دینان اروپا زده مردن ای.  
 حیله سازند که اعجناز مسیحی دارند  
 نسلک آنست که خوبان روان دارند  
 که زولتیک سرزلفت تو پروا دارند  
 بانفوذ یکم بمعوره دلسا دارند  
 با شره طے که لبان تو میکی دارند  
 در حدود دل پاران سرینگادارند  
 خیل فراق اشارات تو مادا دارند  
 که همه حال من بدل شیدا دارند  
 زانکه با غار جای لافت و بخوا دارند  
 که در و هنست دل مجلس شورا دارند  
 هر چه آن حکم تو باشد همه مجرما دارند  
 لطفت از مرزا دین تو تندا دادند  
 تنظیم شد و چهان تو حاشا دارند  
 سخن تازه عجب بست ز طبع تو پهار  
 که همه شر قیاس نفع گویا دارند

تا کنیج بست آن خاک په نگ آزاد <sup>(۳)</sup> نافه را صدگره از خون چل نگانند

م ن خط است بر آس عایقین نقشگار  
نگ محبت که در فقر از شنگان م دید  
بی بار پیش همان است که هر چند تو شد  
گشتن از پنج رخ مرد و که ناچنگ انتاد  
در هفت حشم من از هفتة برقا کشید  
ور پست کاردن از کام مر بفر نگه انتاد  
از دل گم شد که خوش فرد سهرم پیشوا  
پا مر از این شد که گم شد و در جهاد افتاد  
دانم اندر داشت تو نکر و سرت اثر  
دانه من که از اذ خون بدال شنگ انتاد  
که دچار همه رفته باش غار را آنگاه بدها  
چنگ دهد دل زد و با پا چک یعن آنچه که از داد

(۴) اگر تو زخم بکشانی تند تو ای باشد  
آنچن دخولی توی کم خواهد شد  
تو پا کش باش و روں آنی بجا بدها شد  
که بعید فریل خرم خواهد شد  
اگر برآس ترا سے با هر د که در ذمر  
کنی سیاه بزلفت قسم خواهد شد  
گو م زلی چه قلم بند پنداری سر من  
زندگیست جدایک قلم خواهد شد  
رقب گفت بهار از تو سیر شد بهایات  
بھرن مفت کے نتمم خواهد شد

(۵) ای که نر گشت انبیلش در فقره پا کن  
چشمهاست خد بودا ز دین تسب  
لغت پیوند دست ده میں او شیخ  
ماه در دن بیکد بسباب ایجا هم زیر  
مشیخ از در دن صومعه اردن از لعن

بادشناں زیرس دریا ز دستی ز دیم چوں مخدے بخاطر مردم نمازکن  
 کار بھار دیار بدہ رفاقت دکھست  
 دایمہ بھسا ز نمازکش دیار نمازکن

## آفے حبیب لیغای

(۱۱)  
 تبه کرد در جوانی تا کشم خوش زندگانی را  
 بود خوش بختی اند سعی در ایش در جهان  
 در ایش پروردی با پر تضامن آسمانی  
 بقیع دشنه جاں محمد بستم با بردا با خود  
 بلکن آمیخت گئی سمت عینی خت جانی  
 بحکم عمر جادیدان هر آنکه بحکم سید  
 بلک سمت ام فراق اند و عمر جاده ای  
 کے آگه بی شود از رو زگار تانگ ناکو دان  
 کے کوکستر و هر شب پساط کامرانی  
 بر ایش نون دل از دیده افشا ندان کجا و اند

بس غرائمه می دیند و سه شر اب اغوا فی

مذاقتِ ملخ ترا نہ صبر بوئے جوں نہ ائیں

توہم اے ناصح ایسیدیہ می آئشیرس زبانی،

دنا دہر کے دار و مہبیا آنکہ می خواہم  
اسم ایمی سس د فاؤنسبری

( १ )

نه بیکس پس باید که در راه عمل زدگانها  
و اندر آن مه کرد اند هر قدم اند اما

شام گئے پھر صبح و صبح توئے ہجوم شام  
وائے گرماند بجا ایں صبح ہا ایں شاما

کامرانی نہ مخصوص گروہے خود رست

آنکه خون بخوبی در پوست می‌گذارد و از آن باز نمایند

کر دخوش را باید پھوٹے درجا ہما

نکس نے راکہ مار جس نا عدہ ہوا

مالک و دیگران غنی و بسیار شاودگان

خوب اپر گرداد روزے زمیں ایس نامہ

کب طرف شیخ بگرک طرف نہت الحنف

شیخ را باشد براسته صید جنگ را مها  
نمکه تقطیع نمک و مگر اس با پست سخت  
طریق از فوچو طرح خوا به اخیر آها

(۳)

دانه لب سخت بذری سیل خون با پست کرد  
ویں بنای سسته بود مردم با پست کرد  
ان برای نشان آزادی زبان باید گشاد  
در شجاع سپوں مادر دندن بوس با پست کرد  
نمکه در نوع بشرگرد داشت اوی پر شرار  
سی در انغا و نواب دشمنون با پست کرد  
ثروت آنکه که می باشد فزوں باید گرفت  
و آنکه کم از دیگران داده فزوں با پست کرد  
منزل جمعی پر پیش اسکن تو می ضعیف  
تهریه بے عالی اشراف ویں با پست کرد  
هر که پار از بیت و نسبت باید مشهود باشد  
آیه اذ من خون فاسد و بروم با پست کرد

(۴)

در هر هر سه پایه مرد چوں چه کسی بیش باشد  
در دست نداش ایں نهد و در زیر زمین باشد

۴۳

در غریب من بمنامه بتر بود از <sup>نکست</sup> نام  
تبریل ایں ارنیت شیطان خیں باشد  
و ز محربا باید چون خس گک ویرے داشت  
در کمعنیت ناچار آں در که وزیر باشد  
زین فنگیک شکل افسوس و دندان کے کاش  
با هشتر پس کرد و زاده تر ایں باشد  
شاپرکه ضعیفان را و فضاع شخود همیشہ  
در گیتی اگر مجری هستونیں باشد  
و نفع غنی و درویش آں که خود تبیین  
بک پنهانی می بود یک خنچنیں باشد  
اشعاد تبیین ارنیت مطلوب بود محدود  
کے شعر تو انگیزه خاطر که خوب باشد

(۵)

زیاراں هر که زیارت هر باں تر از او نبود گیستی کامراں تر  
همه سه طبقات نا هر باشند و ز آنها ماہ من نا هر باں تر  
نمایم و لبران شیر پس زبانند و سے ولدار من شیر پس زیل تر  
بهای پرسه دادم جان و شادم که چان ز بوسه اش بود روس تر  
گران ای و بخوبی از آنکه گفتند کند می اپنایان را آپنایان تر  
جو ای خوش بود گر گفته ای . بصل دهست ز خود جواں تر

۴۲

اگر از کار و این بسته بر دی  
و گر شتی تو اماز من جور می باش این ز خشم نا تو اس تر  
ب استادی حیبت می شناسد  
از پیش اشعار الگ انتی رو اس تر

## آفای ناصر الدین خان سالار شیرازی

(۱)

نرگس قبای سبز برا بستاده است در سیم گوں طبق صبح زدنها داده است  
افکنه د سر زیر ز شرم رخت و سله چشم ان شوق میش و پشت کشیده است  
سیاه صفت بیفشه ز بوسے ز بوسے تو گشته است بیقراره د بخوبی تاب داده است  
از ثرا له پر شده است نوکا سره لال را  
پا بزم دوست آقده خود را باده است آورده بید مشک بشارت چواز بدار  
بر پای بوس بزر و پایش قلاده است آب است یا بلو ره در خشان گناه سرو  
میخو باره نا همه پر سیم ساده است گلخین که مادر است گل نمرخ باغ را  
هر گز گلخونی رویت نزاده است سالار تما که بات ز خ ناز نمین تست  
بس شهوار شعر که پیش ش پیاده است

(۲)

کله نهاد بفرق و زیخ تهاب گرفت      حچاب ابرز خسارة آفتاب گرفت  
 کشود چهره علی غم مدعا انشق      خطاگیر براد کو و صواب گرفت  
 فگنه چادر دولت بخلود شده طاؤس      خذ و سین پدن میست غایب گرفت  
 پنجه گیوه همچون کند را بے جا      گخوئے شیخ دیار از غم طلب گرفت  
 شکرده سرخ لب از غازه بهر آرد پیر      دلے زخون دل ملیخ خباب گرفت  
 از آن بگرد بیار اید آناب جمال      کشم مردم بینه زجلوه تاب گرفت  
 عرق بود که از روی پاک پاک نمود      زبرگ از گل قطوه گلاب گرفت  
 شخواست شرت شیخ دیابه مجلس و خدا      بوسے بزم شد و سان غرب گرفت  
 ها که بود چوی هر غ کوشش دولت      چنان بود که بیک راعفاب گرفت  
 کنونکه خطه طهرا از آن بود آباد      که گفت گنج روان جایه در خراب گرفت  
 عجب مدار که همراه او دود سالار      در آن سیان اسیران با صحاب گرفت  
 کے که دید غلامے شاغر شیراز  
 هزار نکته باستاد فاریاب گرفت

(۳)

پو به مسجد خبر نیست کلسا بر دیم      طبلگاهی آن دلبر سار دیم  
 حرف حق راهیم منصور صفت بر گفت      گرچه برداز آن گفته چو چسا بر دیم  
 دوستان ای چهراز دشمنی دیلله چنیت      به کز ایشان به پناه درا خدا بر دیم  
 لترانی شنوم گر پنهان صدای      باز سویش این گوئے پو سار دیم

زن و فرند و آقا بب نبود یار سفر  
من دل ببرد و درین با دیه تنه ابردیم

(۴)

بے سی قدوست خداوند حکیم  
دیده گیرد که گرفتیم ز تماشائیم  
عاقل را بدل دیوای نادان چیزیم  
بمه آفاق در او صافت تو سر ایمان  
قصه کافر و مومن بنه اید وست کس  
بے شیوه ایافت تو با کفر و بایمان حکیم  
شعرین چوں شکر و شور بسر چوں فرعاد  
بے تو شیرین سخن ایه خداوند حکیم

(۵)

بهر آزاد مران کرد و صام کرد  
شاو ماں خاطر خود را بسنجیا لے کرد  
درده دصل تو پاے طلب از سر زدم  
اگر از دست فراق تو مجا لے کرد  
وصل تو گرچه دروغ است چو دل غایت نم  
وعده دادم از اود غفع ملای کرد  
گریه این نیست یو ششتن چون دل مت  
اگر از دیده روای آب لای لای کرد  
حال دل دل دل غم غم تو خواه هم تو گفت  
اگر ز دست ششم باے تو مای کرد  
هر کسے بیضتیه چیزی دهن چوں سالار  
خوبیش را بیضتیه حسن و جه لے کرد  
یک زماں بود به چهار سکارم تمه شیر  
ما لے از بر غنیمے قصید غزا لے کرد

در کشش من از ذکر صمد فکر صنم به  
از شبل و از بزره و از سون و سوی  
شار نمره عیاں ز جدایی من از دست  
هر نے که در دناله اے از عشق نباشه  
جز از لب لعنت بوس بوسه ندارم  
حق نکی بالب شیرین توام هست  
بر خلق ستم هست اگر رئے پوشی  
طاوی و بر تن پچ کشی بند غوبے  
باید که ز تازی برمی آهیوئے شیراز  
دینار و درم گر پودت بدل صنم کن  
نه ماج بجا باشد و نئے تخت ز جشید  
از ایس نعمت که خدا داویت الار  
شد نفت و سل تو ز انواع نضم به

دست اهرمن افتاب خاتم سلیمانی  
بو سر اے ز علم وادآن بگارد روغانی  
در گنج گیوش ماو دل شویکم از جمع  
ترک پشم خول زیزش غارت دل دین کرد  
دوش ذکر اے از ز لف شه سبلقه ز دل  
ما سحر نشید کوتاه آس حدیث طولا مانی

پر تیز می عیار کر دو روز پر شب و رنگ بروج سه روشن و زنگلا که اپر انی  
 دفتر کیاں برخواں شوکت عجم میداں رفعت نکان بنگیر پر بعد ساسانی  
 صهر ملگت چاه پھواہ کشان است در غش وطن خواپاں چوپیر کنعا نی  
 اسخاد با آلام بہر بازیاں دارو سودا شد اگر دی دست بایر طیانی  
 کمک هیر و داز دست گل سعی جده کن وقت ناخنیت داں آں تدر که تبرانی  
 گفت ایں غزل سالارتا بوجد و شوق آید روح حافظ و سعدی انور می دخاقانی

## میرزا می خان عادت لقی

(۱)

اے کے گنتی در جہاں ہرگز نگئے بے خار نیست  
 ہاں گھل بے خار ما را بک کد در گلزار نیست  
 در غمہ پاران جلقا دکنا ر ذمہ رو و د غشم  
 روز و شب ما را بغیثہ گریہ دیکھ کا رنیست  
 پشت ما شد خشم زبار غصہ و انزو و د غشم  
 در دبیمار است لیکن جرات اظہار نیست  
 باکہ گویم داستانہ اے دل پر درخواش!

۶۹  
 کیک د فا کش کے باشد محمد امراء نیت  
 با خیل و ضع خراب و بھروسہ یہاںے نگاہ  
 کوئے کا کنیں ز عمر خویشتن بیزار نیت  
 از پے نفرین اعداء سے تکار دغل  
 شب بفیض ما و مرغ حق کے بیدار نیت  
 در حقیقت مرض یہاے کرادات و فکل  
 کمراز نعلیین شیخ و خرقہ و دستار نیت

۷۰  
 دلمخون زال بیت نامه ربان است که باما دار باما او سرگران است  
 اگرچہ ساکن کرمانم است. تمام فکر من در اصفهان است  
 بسان زندہ رو را ز دوده بی پار  
 مدام آشکا ز و فیض من وان است  
 نیس دل تنگ آس بہتر پرسی  
 که احوال خراب اچسان است  
 تو گوئی از ازل شد بہرہ ما  
 هر اسکچه غصه و غم در جهان است  
 نیدانم په شید کاندر جوانی  
 بهار عمر ما بمحول خزان است؟  
 خوابی از دل تنگ عجب نیت  
 که گنج غم منج دل نهان است  
 هر آسی ذلت که آمد بر سر ما  
 مدام اذگردش ایں چمن کجر و  
 مرا انگشت چرت برداهن است  
 مزن دم اذ وفا و از محبت ،  
 که دنیا فاقد هم این قبیم آن است

(۳۴)

رفته و در فریم تو مار قسمه از نیست  
 ادا شبانه ز دوز بجزگو پر کار نیست  
 در ز بهجه ناک غم بسم کن خاصه هر چون  
 پر بخت کس بسان من غما نیست  
 شام فراق در غم بجزان عارضت  
 کریاں چو دیدگان هن ابر بهار نیست  
 از چیت ها که بلبل بیچانه را بلغ  
 بهر بجز قنطره سهل صعن خا نیست  
 رو در حین دمے برایا صیر نظر نشاند  
 بندر گرد لاله چون دل من دانه دار نیست  
 از دست رو زگار جخط پیشه الاما  
 گویا علاج و چاره بجز آتشوار نیست  
 غیر از جفا و کیسه و ظلم و فساد و بعض  
 از مردمان دون جهان انتظار نیست  
 کم کن فقان و نالم سعادت بجز خ دل  
 کام سید هر از فلک کنج هدار نیست  
 (۳۵)  
 مطلب اثب سرخوش است و طرز دیگر میزند

پنک بخت آنکس که با مجده ساغر میزند  
 در غم آن خسرو شکر ب دشپرین دلایل  
 هر که چون فراز باشد پیشه بر میزند  
 دلبر را بینم تو اهرگ بینه م دیگران  
 چون دهم شرع فراقت زانک نوک خاصه  
 آتش اند آسم و اورائی و فقر میزند  
 پیش ریے گرد و بسان رو بک شیر فک  
 پون سبطے رغایتم خون کبوتر میزند  
 بوسے واعظ شد پسیده از حرص و بذار آن تو پیا  
 ایندر و آن در بر راه زرا حمر میزند  
 دلو پایدن سر براد آن که با دست تحری  
 پشت پا بر تک دارا و سلند رمیزند  
 شب و در خانه خسدار و در روز اربع  
 شیخ لافت سجد و محاب و نیز میزند  
 آتش در بجان نند هرگ که بینه . خی  
 پرسن سعل ب پیگون دیر میزند  
 مر فرانه عارضت زلف تو باشد فی المشتم  
 آپھار ... سه ... دو ... کن پنیر میزند

عصر سخت البحاری د طیاره و ماشین و ریل  
 شیخ ما من با ب نبیت دم از همیشه نه  
 می کند جمعی پریشان روز داداهم سیاه  
 شایان تا بر جهش کنیں معنبر همیشه نه  
 تما سعادت ز دو مراث شهد لب دلدار خوش  
 شفرونه سید طنه پر قشنده مکر همیشه نه

(۵۱)

خوار آنایکی کے در شمسه کرام گرفتا غم و اندر و در حمام!  
 شود سبل سر شکم کر زندو رفتے کنهر چوں پا د پاران صفا ایا  
 دلمه را برد و بے مهر کے که باشد ذونغ ما نامش چوں باه تا باش  
 نگرد و شامی سب جهان در همه عمر.  
 بیا و طرہ مشکلین ولبسه  
 بیا و طرہ مشکلین ولبسه  
 طبیب حاذقی کو تما بجوید  
 ز بجز عارض گلکون دلداری  
 شو، غاشقان و رد هر این است سر کم کشته چوں ابرههار دال  
 سحر گکه در پیش این فتحه سر کر کرد.  
 جلال و حشمت گیتی زبا سے فراز شاخ گل کنخ غوش ایماں  
 بزرگ نهرب نولے اذ سر شو، با داز چاپوں شوی غز نخواش  
 دمی زان پیشه منصور دم نیشه

## بِمِ رَوْحِي زَحْكَتْ دُولِ بَجَان

۱۶۵

<p>در ام از دست آن ترک تا نی نیزد ان هرچو آن بخت شون کند او دعوے افسند یاری کنتم سما پند و تا کے بردا هاری پود نیامی کند ناسازگاری بود ماء، ثبات و باشنا ری بود گلگلوں سر شکن دید جاهی نفسیب ما د لاله و اغدا ری ضد اساز و سپه رویے نداری که گردید و سهر در کجه داری اگر در علاک طهران می کے آری ز دست گلرخان لاله زاده مشین م از شیرم خوبیاری که باتو کر داد اینک بخت یاری ز نشار و بلوچ و بختیاری سر اسر سر بزرگ از شرمساری</p>	<p>ق شا نیم اشک چوں ابر بجاهی بود از عاشقان خود فراره هی؟ به پیش تر از این دستم آسا ز مد هر دم ز نوک مرثه خوش نیلهم و جور آن شونج جفا هو، چه با پید کر د کان عیار با ما، نیزد ان رکه در عشق و محبت بیاد آن گل سوده هی دمادم شدہ ده بستان د هرا ز اول بزم دوستیاں شرمنده ماندم نیاید شکوه از گرد و دن دوں کرد صبا از اما بگو با خیل یاران پا گردیده بسیارے فجائیع آخر گر چوں شدم از خواب هیدا ز دا پر ایا کن شکر ایزد اگر دیروز ایم اس بود دید ای در انتظار ا جانب خلق ایم اس</p>
---	--

بِحَمْدِ اللَّهِ كَمْ شَدَّ أَيْرَانْ نَظَمْ  
زَمِنْ جَدْ وَجَدْ شَهْرَ يَارِي  
شَهْنَشَادْ بَرْدَگْ بَهْبُويْ آنْكَمْ  
بَرْأَوْ حَمْمَمْ آمَدْهَايَارَانْ مَدارِي  
خَيْقَتْ وَضَعْ كَثْوَرَ شَهْرَةْ اَمْرَوْهَهْ  
نَهْرَ جَوْ بَاهْتَ اَسْبَهْ وَارِي

## آفَلْ مُحَمَّدْ جَوْا وَشَيْبَ كَرْمَانْ شَاهِي

بِرْ بَنْدَهْ دَارَكَرْ دَاوَرْ كِيتْ كَمَالْ دَادْ  
مَالْ وَسَالْ زَمِنْ دَنِيَا بُورَوْ لِيكَ  
عَقْلَ وَكَمَالْ زَمِنْتْ مَرْدَهْ بَهْرَكَ دَا  
بَشَدَهْ رَهْ جَهَانْ فَرِيدَهْ تَرَاهِسَالْ  
دَنِيَا وَنَعْمَشْ چَنْهَلَانْ آنَدْ يَا خَيَالْ.  
قَلَآنْ دَائِستْ وَبَهْرَ دَنِيَا كَرْ بَانِيْلْ  
بَرْ شَهْتَ نَفَسْ بَارْ مَدْ مَسْتَرْ شَهْوَهْ حَمْ  
نَهْدَهْ بَارْ عَدْسْ كَهْ لَفَظَهْ بَارْ كَوْسْتْ  
بَهْهَهْ خَاهْزَمَهْ دَهْ بَهْ بَهْ جَهَانْ دَسْ  
پَلِيزْ بَانْ دَهْرَزْ جَالِيسْ زَفَوْ بَجَسْ

ازین برادر پسر آمال کاپس درخت  
دستخان خوش را ثمر آخر طال داد  
ست از می غردو مشوز آنکه ای شر<sup>۱</sup> هر چیز پشید عاقبتیش انفعای داد  
کنج کفاف جو بے دتفاعت کی برگردان  
او را نتیجه ہے کبہ بالس آل داد

(۲) نلوں اگر در عید فرماں بڑہ قربانی کند  
 عاشقان جاں برسنے جاں باسانی کند  
 در بر عشاں جاں پاشد متساع بس سبک  
 کافردار پار خواہد جاں گرانجوانی کند  
 دیمہ ددل ہر دو جائے تست پسند از دن  
 کاپس دو جا از گریه د غم د بو پرائی کند  
 بر رخ روشن پر پیشان تیرہ لفت<sup>۲</sup> امکن  
 تا پر پیشانی کم اطمینان پر پیشانی کند  
 گر تو میلی دش ن سخ بر قع بر اندازی یقین  
 ہچھو مجنوں خوش راجمعے بیا بانی کند  
 بر سخنداں رو باشد ملامت هر را  
 بارخت شب پر گراز رئے نادانی کند  
 یوسف صحر جانی در فراقت عیب نیست  
 عاشقان کر گریہ ہچھو پر سر کنوانی کند

خاتئے از لب ترا باشد که بر او خسروان  
دست اگر کا بند دعویے سلیمانی کند  
بند وی آتش پرست غال حشتم کا فرت  
تیر سرمه آخر خنده در دین سلیمانی کند  
با خیال حشتم با دامیت مرزا ضاہی همی  
قوت خود مادام را در نزک چوانی کند  
شکریں علی ترا شکر نیت کر بیداری ثابت  
گرگسان تشییه با پا قوت رانی کند  
(۳)

چند که ابر و گل انده بهار گردید و خسته د  
دل من دلبت اے گلخدا اگر گردید و خسته د  
بهینوا لی فصل خزان و شادی گل شیفت نیت گرا بر بهار گردید و خسته د  
دل سلیمانی گه از درد پارو گه پاسیدے،  
کزان آں بگار شود کا مگار گردید و خسته د  
ذبح بردار و به عمدی جهان پس بردن  
روانی پاک من اندر مزار گردید و خسته د  
بدار اگر کم بشنندم ب مجرم غصی چشم  
پایداری من پائے دار گردید و خسته د

کے کہ پھوٹش باپری بود سرالفت  
لپیں شباب کہ دیوانه دار گرد خنداد

(۲۱)

اے دل ا شب انتظار و عده و لدار دار  
کم تو نیز آخر سر شک از دیده خونبار با ر  
سینه سینا شود زدم من آن شک پی  
بر قزوذ دگر در وا ذپھر چوں گفت رنار  
زگس بیار وے با مار لفتش خوندو  
کے شنیدستی که گیرد انس بلیا ما  
بیزندیشم بدل از مرد آن غم خوار دل  
واے بر دل بخلد بر شے چوان غم خوار تار  
خون گویندم چرا هوش تو از سر کرد رم  
بر دعقل و هوش و داش از من آس بشاید پار  
تارے از لفتش صبا با خود بست آمار او برد  
روز ماساز دجپشم مردم تما آر تار  
بے گل خسار آس گلزار خوبی دائم  
بانغان و ناله ام چوں مرغ در گلزار زاد  
بعنان ناه منظر گرچه در فخار است  
است پیش و لبر من لعبت فخار خاد

ما من غیر فرشاں ای جی ماند شباب  
ذلک بر دشمن بود از لف عیبر پار پار

(۱۵)

دان اند سر سودا سے تو چوں شد دل من  
خوں شد از دست تو زدیده بروں شد دل من  
طایر سے بود نصیاد گریزان عجیب  
کہ سرا نجام گرفتار تو چوں شد دل من  
داد بردم همه ج پنچ سر داد نداد  
تا که در سینه نبید او گوئی شد دل من  
من کجا ہادیہ پر نظر غشی کجسا ،  
پکشیں راه مرا دا و نمیں شد دل من  
هر فراست خط سبز گوں هر گیا  
هر آن لاش ہو هر لخطه فرول شد دل من  
خال چوں نقطه نون تو بخدا ده چور دیش  
بسب آن گشت ک پوچھنے نون شد دل من  
گر شہاب ابد از توجہ نیست دیمی آداش  
جرم من نیست کہ بے صبر و سکون سدل من

با دیده دلم می گفت اشک از کوواه از من

آگاہی او شرط است غایب از تو و خواه از من  
 چاه اد همه زایں سان است کو رابر بخندانست  
 بالو سف مصری گو تخت از تو و چاه از من  
 تنستی و جان سخنی اے آفت جان و تن  
 آموخته اند این دو کوه از تو و کوه از من  
 حرباً اگر اندر عشق خورشید پرست آمد  
 من ماه پرستم گو هراز تو و ماه از من  
 گو بند زدل را بست در دل عجم بر این دل  
 کاندر دل سخشن میت راه از تو و آه از من  
 بر مک وجود من چوں باد شه ن بشیر،  
 بر و پرده تو اینک پا از تو و کوه از من  
 در باره می غشق تو مغلوب شباب آمد  
 ذاں روئے که می باشد این تو و شاه از من

(۶)

روئے نیکت رانگویم اے پسر خورشید ماہ  
 زائله زد پیغامه نسار تو بر خود خورشید و ماہ  
 دشمن از نور رخ کوشام تار عاشقان  
 حاش لله کی پو دایں نور در خورشید و ماہ  
 مردگان را زنده جاوید ساز و دیدنست

اے سپه حسن هر جا پائے بگذار می بخاک،  
 اے سپه حسن هر جا پائے بگذار می بخاک،  
 فخر را ساینہ برآں خاک سرخور شید و ماہ  
 با م تاش ماه برا فروزی رخ زنگیں بیام  
 روے نشا پندار مشرق دگر خور شید و ماہ  
 سنبل در بیجان و عبیر باشدت ببرخ که دید  
 سنبل در بیجان و عبیر باقی دخور شید و ماہ  
 لاف در میدان زند حسن تو گر بر آسمان  
 تیغ ابر روے ترا آرد سپر خور شید و ماہ  
 فرق بردار از میان زلف سیہ بر رخ منه  
 تاش تاشد آیت شام و سحر خور شید و ماہ  
 تا دهند آوازه حفت گیتی امش اش  
 چوں سفیر انند دائم در سفر خور شید و ماہ  
 از نظر بازان تو دیگر کے آرد در نظر  
 گر بود در سلک ارباب نظر خور شید و ماہ  
 لا یق نسبت تباشد ار چہ چشم دل نمید  
 تا و ہنست بتو پیزے مگر خور شید و ماہ  
 دل معینی داد باید نے بصورت در جهان  
 ہست روے نیک تو محی صور خور شید و ماہ

مشع نتوان کرد شا دیدند رخسار است اگر  
چوں پری دپره شدند آیینه سر خود شید و و  
آسمان شاید مران خواستند تا تو با منی .

زانکه تمحظی آسمان دارم هر بروز شید و ماہ  
چوں تعاب مارخت آید شباب اذ آس بود  
شد و دیفت پر حامه لغوش اگر خوب شید و ماہ

## قصیده الکحاجی محمدی شیرازی

آل پری رو از درم رو زے فراز آید ؟ نیایدا  
من همی خواهم که عمر فته باز آید ؟ نیایدا  
پیش از آن کایام در پیچه بهم طومار عمرم ،  
نامه از کوئے یار دل نواز آید ؟ نیایدا  
بر سر من سایه آن آن تاب ، فتد ؟ نیفتدا  
در کن من دامن آن هر دن از آید ؟ نیایدا  
پیچ از سوداے آن گیو نیایدا بوسے چوئے  
بوئے سوئے پیچ از آمید صد کار آید ؟ نیایدا

۹۲

طفل شکم گفت بدمخ را ذ عشقتم را بمردم  
 طفل ببرگز در شارابل را ذ آید ؟ نیاید  
 آذ بسند آدم من بمن دش سوزد ؟ نسوزد  
 شک ها آتش نرینه در گداز آپر ؟ نیاید  
 عقل آن نیرو نهاد کو بگرد عشق پویا  
 صحوه ببرگز در مصاف شاهزاد آید ؟ نیاید  
 این همسازم بناسازی دور چون آخر  
 اختر ناساز من با من بساز آید ؟ نیاید  
 از هوا خطه لئے وزنهاد مردم دے  
 بولے از شیراز علیین طراز آید ؟ نیاید  
 ماشق شوریده را در دل نباشد غیر جانان  
 در دل محمود حسنه زیارت آید ؟ نیاید

۹۳

هر چه کنی مکن مکن ترک من لئے بگار من  
 هر چه برسی ببرگندلی بگار من  
 هر چه کش کش کش باده بسته مدعی  
 هر چه خوره بخوار خور خون دل بگار من  
 هر چه دهی برد مده زلف بهادر نیستم  
 هر چه نهی بنه منه دام به گذار من

هرچه برمی برمی بر سر دشنه افت مراد  
 هرچه کنی کنی بکن نخانه اختیار من  
 هرچه بی بی بی بی پرده زنی چوں پرمی  
 هرچه دری دری برد پرده اعتراف من  
 هرچه روی برو صرورا خلاف دوستی  
 هرچه زنی بزن مزن طعنه بردگار من  
 هرچه کشی کشی کمش صبیحوم که نیت خوش  
 هرچه شومی بشو مشهود شنه بخون زار من

(۳)

چوں زلف او دو طریه طاره دیده  
 در چرخ پیچ دیده ماه بردند پوش  
 شوئه بدریں طراوت عارضه شنیده  
 جزو لف او که گشته بالا سے ذمکون  
 چوں پشم او که غاطه را بگزه خست  
 بوئی خط و خشن کچه ماند بین جمال  
 در تار لف او ستو تمهیه فزاد دل  
 چوں ایشگرف در عیمه لسمی شنیده  
 چوں ایش جمال در عیمه شنیده بیخ  
 رضوان خلد که شر بدمی شایس گفت

اندر خش بقد گل پر بار را بسرد  
بر سرو اے عجب گل پر بار دیده  
نا قفل چیز ملامت شور پر کان گن  
آں جلوه ہائے وسے پری دار دین

(۲)

تو مراجاے بجاں داری و پیدا است که داری  
در دل و دیرہ مکاں داری و پیدا است که داری  
لالہ در غایہ پوشی و پیدا است که پوشی  
ماہ بر سرو روایاں داری : پیدا است که داری  
نگری سوئے کس ائمخت ایں طرفہ کہ ہر سو  
فرقہ را لکراں داری و پیدا است که داری  
کردہ با ختم ابردے فریں غصہ نزہ جادو  
طرفہ تیرے بلماں داری و پیدا است که داری  
رسے زیب ابرد صد پر دہ نہ سانداری دلیکن  
بد و صد پر دہ نہماں داری و پیدا است که داری  
دہست پیچ نہ پیدا است و لے گا دہست  
غصہ لو لو بہاں داری و پیدا است که داری  
از میانت اثرے نہست عیاں لیکن ہر سو  
زو صدی شے بجاں داری و پیدا است که داری  
کنی پشمہ شور پرہ د پوشیدہ پھے کوہ یہم

چشم پر شاه جہاں دار ہی و پیدا است کہ دار ہی

(۵)

ردے بھائی دل از من شو بپرہ ربانی  
 تو چھ شو خی کہ دل از مردم بے دیرہ ربانی  
 حن گ نویند کہ چوں دیرہ شود دل بر بایہ  
 تو بہیں حن دل از دیرہ دنادیرہ ربانی  
 خاطر خلق ہیں ردے پر ہی داہستانی  
 طاقت جمع ہیں موے پر شیدہ ربانی  
 آنکہ اور ان تو اس دل برو صد شیو دبودن  
 تو بہیں ردے خوش خوے پسندیدہ ربانی  
 ہمچیں لعل لباس پیش درخت گل سو ری  
 گر بخندی تو دل از غنچہ نسندیدہ ربانی  
 دگر از چہرہ تا بان تو در دست دل من  
 نیست باتی کہ براں گیسوئے تا بیدہ ربانی  
 تو کہ خود فاشش توانی دل یک شہر بودن  
 دل سورپرہ روانیست کہ دز دپرہ ربانی

# میرزا ابوالقاسم عارف فروتنی

(۱)

بایس مرگ براند ام عالم نیباست  
 په شد که کوتا وزشت ایں قیامت است  
 بیار باوه که تما راه نیستی گشیدم  
 من آزموده ام آخر جای من بنهاست  
 گئے ز دیده ساتی خراب و گراز می  
 خرابی زپے هم درپے خرابی ماست  
 زعد گزشت تهدی کے نمی پرسد  
 حدود خانه بے فانمان مازج است  
 برای ریختن خون فاسد این خلقد  
 بگو به هیت کا بینه سرز لفتش  
 کرد وزگار پرستان مازدست شاست  
 په شد که مجلس شوریی نمی کشد حکوم  
 که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست  
 اگر بحالت عدیته پے بر دشی طاں

کمیت مدلل تقبیہ زادم و هواست  
بہر بجاے محبت چه محکم است شکست  
بطلاق کسری خورد، است دلبے سلوان بجاست  
اگر که پرود بیخته نکار می بیینی  
بچشم عارف و عالمی دریں میان سواست

نحواب غفلت هر آن پیده که بیدار است  
بیر گناه اگر کو شد نشود، است  
نده است مکسره خود را برآوردهستی  
قشر خسپت تو ماست فحتم شمار، است  
پیش خنی ذمابود، ختب بیشوار  
بخواب شمعه عسیست قادزد مکار است  
تو راه آن چه بساز کرامه در فضیمه.  
تو صفت عمل زوزود داهنر معلپ  
مرادیه کار کارگشت کیست در کار، است  
از آنکه که ممکن است امود، از آنکه است  
گرفت دبیه و ما، اپیم قطع فروخت  
بو بعقل منی باور آستانه شش  
که عشق درست پوچکل پیغمبر، است  
هر آن صرسکه که داره سند طعن ای  
آئی آنکه خود سرگلوں که سردار است  
تو پایه ارمی میں عارف اگر بیدار و دار  
گماں مدار که از حرف است بردار است

سپاه عشق تو مکث بود روان کرد  
بنای بستی عمر سماک بیسان کرد  
چگونیت که چه کرد و است خواهی ارواتی  
بدال که آنچه که تایید بفتحکوای کرد

چه کرد عشق تو عاجز نگفته آی کرد  
 بمن که در دشون قبیر باز کرد  
 کیکه ملکت ملتے پر شان کرد  
 هر آن کسے که حیات بدل سال کرد  
 که خصم ملک ترا جزو امکان شود  
 هر آن کسے نگاہ بدد پا، شود  
 با این شیر غیور دراز دست بگو  
 خوابی، پنه بدل کرد وای حسن شش  
 با صفا مار غواص کفت طلاق سلطان کرد  
 پوچند بسرد پرانه بای شاه عباس  
 نشست نارف و نعنت بیخ فایان کرد

(۲)

آنکه باشد بهار دل  
 نیست دست من اعتیار دل  
 غیر نگ دار کار د با ردل  
 بود بمن در ف ر دل  
 دیده شد غیر باقیار دل  
 تری زنام در ق سار دل  
 خم کشی کمر زید باه دل  
 دل بکار من من بکار دل  
 دل بکار من من بکار دل  
 درخت اپس تر این با بکه  
 شیر عاجز است از سکار دل  
 مقید نمی خسروان شدند  
 مخدود کن افتادار دل

(۵) **هَرَدْكَتْ زَآشِيَّاهْ خُودِيَادْ مِيْكِنْمْ**  
 پادر غم اسارت جاں مید ہم بیاد  
 شاد از فغانین دل صیاد دمن پیر  
 جاں میکنم چپ کوکن از تیشه نخال  
 من بله خبر نخانه خود چوں بھرخے  
 شاید رسد بگوش معاشرت صد اے من  
**ذَانْ أَسْتْ عَارِفْ آیْسْ هَمْ فَرِيَادْ مِيْكِنْمْ**

(۶) **مُحِيطْگَرِيَهْ وَأَنْدَوَهْ وَغَفَّهْ وَمُحَسَّهْ**  
 من کم کور د طعن خویشتن خود ہم دنیں  
 بھر کجا که قدم می خنم بکشور خویش  
 بھیت از پسے آزار من کم بستة  
 نهال عمر مرایو و غیر تلمخی نیست  
 چو شمع آب شدم بکه سوختم فرماد  
 پوکشت محمد بگانه خانه پدر گور  
 بگوش بیار که ناخوم است پیر نخنم  
**دَگْرْ كَوْشْ كَهْ خُودْ دَرْ بَلَكْ خُويَشْتَمْ**

(۷) **خَمْ دَرْ طَرَهْ طَرَه يَارْ كَيدْ لَهْ بَيْسْ**  
 بپاے دل بخش صد ہزار سلسلہ میں

از آن کنند ختم اند خوش سخا ہر رست  
بلگ قیامت از سرد قب و قامت او  
دلم ز بیدلی ایں چیر قاب حوصلہ میں  
دو کسد قیامت آشوب بیز دلو لیں  
مکیں چو نقطہ بائی بھبھملہ میں  
سکان خالی بہ نبال چشم ابر مے یا  
شرکیں دزو نظر گرن فیض فافلہ میں  
بغز و پیش ز دراہ دل پر دلوف  
میان آہ دائر صدہ تزار فاصلہ میں  
کھکر شکن ز سخن مشکلی مسلسلہ میں  
لب و دہان ترا نہیں ہیچ ز دار  
اگر فروختہ احمد وین دل بغزہ بارہ  
هر الہ سود ز سوٹے ایں عالمیں

براه پادی عشق آئی دعارت ۱۱

ضیافت و خستہ و رنجور پا پر آبلہ میں

## آفے محمد یوسف ادہ غلام محمد ایں

(۱)

بیا فرد غدا و نم لم نیل ما را  
که لا بزال اطاعت کنیم و ناما  
پیاش در پے کشہ روز دانا یا  
که پیچ حل نہماں کردن ایں مغاہدا  
و ختم گفتہ اچھوں نودی شوی عاجز  
چکونہ ختم کنی گفتہ ہا سے دانا ما  
تو اس نہ کرنا سی لعنتیت انسان  
گکس چکونہ تو انہ شناخت عنقا را  
بکار اہل نظر کار خود قپس اس مکن  
که فرقہ است ہم مردہ و سیحا را

چس از تر نهان آگ من دندله  
که خوب و میشناشد کا پیش دار  
اگرچه باد و دخت کمن کمن دندله  
نجایے خود نکنند کو و پایے بر جا دا  
کئے که برسے پرمی و اندریو کے دادر  
که حال خیرت ایں در و مند شیدارا  
نه غصتہ شکرے خود ده و نه حیرت قند  
په غم زمال گس طوطی شکر خارا  
غريق بہر بلدار اچھ سود خواهد بود  
از ایں که در و گھرست قصر دریا دا  
غمام عیب فراوان خود نمی بینی .  
گر بدریو کشی خاک پس اے بینی دا

(۲)

بر کن ن سینه ریشه فکر تبا دنا  
باد دم بزرگ مزن لف هم سری  
پا کو و سحری نسرد بگ کا دا  
شرط است هلم دعزم و عمل ایگا شبات  
خود را بزرگ از مدی و پامال غم شدی  
تفصیر خود بہیں چون نادی که در جهان  
آمیتوانی آتش دام خوش کن  
گذار بر فلک برو د دود آه دا  
پیوسته نیز خداه غنی و فقیر باش  
سپراب کن چو آب درخت و گیاه دا  
مالت فردان و جاه فرزون تو شود اگر  
صرف شکنگان بکنی بال جاه دا  
ایں جادو سرودی و ترا ناپیت خدای  
داده است ما پناه شوی بی پناه دا  
دیرے نمی کشد که گداے کند به شهر  
گر غصتہ گدا بیو و پادشاه دا  
بهر جوان گلبه در دیش پر فسح دخت  
دست قضا ب طاق فلک حرمہ د دا

۱۰۳

جزئیت دعا ب نہ بینی بغزویش گرندنیوی بجا سخن خیز خواه را  
و اند عتمام مخت عالم که در جهان  
دیده است پیره بختی دروز سیاه را

۱۰۴

امراز درین خاک نم امیز کسے نیست کز خوب بدش هر دل جاں غصه بیست  
بدریده گلوبے ہمہ دشمن افسان ہر داکه درین مرحله پادئے نیست  
گردو قلا سکه از ایں جا پچھے علت در ده اغوا پایی وانگ بجزئیت  
ما صح که د سعد حرف زندان پے پندہ  
بیوی ده زندان ایں شمع لاف کلیسی  
نکشی دلت تا بکون ایں دم دهد  
و ای سخن مشن چرا در تو نسبت د  
گر کبر نباشی ز تک بچھے علت  
دقیق که ترا دیده کش ایندہ ہے بینی  
ما شد غامت نظرے نیست دگر نہ  
از پیش تو گلشن مقصود بیست

۱۰۵

در بیان طلب پاچھے سخنگانیت کہ برائی سنگ نخون لہن زنگ نیست  
واسی آسیده غش شکستن دارد چیف کاندر خوراکیں کارکت سخنگانیت  
گرگشا است ہمان درنظر خلق پچھے سود نیں فرجی که فرج بخش دل شکستنگانیت

پیکنایاں ہمگی بستہ نامندہ سرزاں  
می نداند کہ آزادشدن ننگے نیت  
راو عشاں اسے طرب لازماں لکھ دی  
کرنا ہے تو گرخوب تر اہم نگے نیت  
اچھے خسارہ جاناں نتوانی دیدن  
گر برآئیں جاں زغم دل ننگے نیت  
نتوان گفت کہ چند از رہاوے کردم  
ذائقہ در راه طلب پلی دفر نگے نیت  
گرگہ اسے تو شدم شاہ جہاں مودہ  
در دل ہوں ہوس تاجر داد رکے نیت  
خشم او پیشو و خیل مصالبو دعس امام  
واں کہ شیرپ نشود مصلح اگر جنگے نیت

بیا کہ می زمیں جائے زندگانی نیت  
برآ بعالم عقلی کو پت دنافی نیت  
بزر چرنے مجوہ کام دل بنا دانی  
کردے ماں سپہ چکر کا مرانی نیت  
سپید گرد و زرد سپا د آخر کار  
ہمیشہ اسے تو گلگنگ اور غوانی نیت  
بہرہ صرف مکن نقد غر خود و زنوار  
بصفرہ خون کوں اپنی فخر رک نہانی نیت  
بعیش ہمہ مصالع مکن جوانی دا  
کہ عیش ہمہ ہر گز بہ از جوانی نیت  
شخواستی کہ بیسب خود افکنی نظرے  
ذ علم و جمل بودھے نیک د بہ شدار  
کہ فهم ایں سخن اذکار رہے آئی نیت  
بعلم زندہ جا وید می تو انی شد  
ہماں کہ اپیچہ از عیش جا و دانی نیت  
مراد ز آب بقا فیض صحبت د اماہت  
و گرہ در ظلیات آب زندگانی نیت  
بکوش تا بربار معانیت بجشن شد  
باش بے خبر د نکست سنج ہجوعن امام

کہ در تمام نظر پائے کہتے والی نیت

(۹)

سائی برد باد کہ بوے خوش بہشت  
می آپدم ز سایہ بید دکنام کشت  
از سر و گل گوئے کہ دہقان دوڑ گاہ  
دکش تراز نہال قدم لے جہاں کشت  
شاید اگر فرشتہ رحمت بخواہت  
کنپر تر جمال تو دونخ شود بہشت  
نماد دنگار دشتره ہوند دست دشت  
نماد دنگار دشتره ہوند دست دشت  
بے محفل سوت صوت پیا و محنت شت  
چاوید غافلہ رزگل می کشنہ دشت  
بکار نیک دش کنیکی بی سدا  
اکنوں کہ اطلاع نداری زمزنوشت  
بلیز جہاں بھر غم دیچا دی نبود  
خرم کے کے پے درس خاکداں نشت  
ذلت بوئے قبلہ و دل شافل از خدا  
زہمار ازین ناز کہ سجد کشت کشت  
ام مری صسلام تو قع کمن خام  
خوبی چکونہ سرزند : صبع پہ سر شت

(۱۰)

دلمر دیده شر خو دلربائے پرمی رخ د بالا بلائے  
بنایش روزاے دلساں : جھاکا دی بهانہ ہر باد فاے  
نلک رانیت جزر دلش خیاۓ نلک رانیت جزر دلش خیاۓ  
گراو پاش طبیب د دندان خواهی  
شو د پشم چماں د دشن گراو صبا از د ہندا ش خاک پاے

بجز و بچین زلف آں دل آرام      ولمرانیست مالے وجایے  
دریں در پائے بے پایاں نباشد      بجز ادکش نیم راناداے  
زر خالص شو غلب چهانے      گراز و سطش بیا بد کہیاے  
نیابی جز ہوا نیش دستگیرے      نہ بینی جرججالش رنھاے  
ہمیشہ امر انکس کر گفتتی      تکرود پادشہ یار گداے  
کے نشناشدش جز من عالم  
نباشد جز نہماں آشناے

## میرا سید محمود جواہری فتح خراسان

(۱)

هر کو از زنجیر لف دلبرے دیوان نیست      در بر ما سندہ باند که او فرزانہ نیست  
فان خرو در خور سکتے جزو دلدار نیست      نیز ہر دلدار دار و خور تراز دلخانہ نیست  
جز پر لہاے خراب ا بھو ولدار ما      زانکن گنج شایگان اجاءے جنوپر انہ نیست  
ماشیت آشفتہ چوں من در سکہ بیخانہ نیست      شاکے گل چھڑو چوں و در عین فرقانہ نیست  
کوارا د گئی ا راغہ شد نہود لشکفت      سکار عشق است پن کار بغاٹنی فسا نیست  
بس شنیدستی سخن در صفت با غ دبوستاں  
بس نواز فرنخ کو جاسے خوشترانہ بیخانہ نیست

(۲)

پڑھتے ہست کر کیک لے بھلڑا سے نہست ختم از بزرگ تو خواستہ کسارے نہست  
 بہو، کیک خرا مند وہ شستے نبود  
 بلبل و قدمی خدا مند و بھلڑا رے نہست  
 نشوی نغمہ از لغہ سریان چن.  
 باشتنے بیدل و آشنا نہ بینی در شر  
 در خود عشق چونیکو نگری پارے نہست  
 پشی از هست بجز رند لظر بانے نہست دلبرا هست بجز رک تکمکارے نہست  
 داد جال فرخ دنامش طبیبے به صر  
 خوشل زغم دل عتم دیرو د غم خوارے نہست

(۳)

کا، بزدگ و رتبہ عالی گرت ہو است  
 با فکر پست دہمت دوں ایں جو اخلاق است  
 نسکر بزدگ دہمت عالی ہما یہش  
 آں کو در آرد فے بزدگی و اعتملاست  
 بس پاره دیده ایکم و شنیده کہ نا کے  
 پستے گرفت رتبہ عالی از دوک  
 از مظہیر پست کند یامل حقیر  
 و رہزاد ما نہ مندا بران شمش پیکے است  
 چوں مرد پست یافت بر ایں پائیکا دوست  
 دایں دستگر بزر وہ اعلان خادیا سے  
 ہست اپس تعالیٰ وشن و خواہی اگر گواہ  
 باش آپنخان کہ جاسے بر او زنگ اگر کنی

ہم شد مقام پست و ہم اکا نقا مخواست  
 چوں ایں مقام گشت بزدگ راست  
 سلطان حین نادر، روشن تبریں گواست  
 گویہ جہاں بجاے تو کار جا ترا منزاست

۱۰۶

ن آپنالمکه گر گزیری شوی کسان  
گویند ناکس است نایق باش داست  
بیمار پردازند شهان گردائے طبع در دلش تیرست که بالطبع پادشاه  
کار بزرگ پیج بزدگی نہ بخشد است  
خود را بزرگ کرن چوبزرگیت دعاست

(۲۱)

ن ابدال خواهند اسید امام تذدیر مکنند  
روح من بانعه است با این بحقیقت ایش  
از حقیقت کوہ با پر که نه بیرم کنند  
ون منقی بیش من جزو حرف منقی بیش نیست  
با فیضیان دادم آنگک جمل ائم زکر  
پیج نه هم گوش هرگز بر نسول واعظان  
ناصحان غیر مشق ز آن کنند مسوی شیخ  
آیتی از عشقتم و فارغ زکفودیں دلے  
کافر و مسلم میں خویش تغیرم کنند  
در بھاء سافرے بخشتم متاع کفرودیں  
شور ہادام بسته فرع کر گر عنوان کنند  
ابهاء دیوان امام خوانند و زخمیم کنند

۱۰۷

بادے تو بالله حمراچ کسته دل  
سبے روے تو گلزار ارام دا چکنڈول  
معصوم دل اندھی ہستی تو دگرنہ  
بے تو ہمہ نعمت دنیا چکنڈول  
گیرم که بخود رہ نہ دل غسم دیام  
ہاں غم جاں سوز تو جانا چکنڈول

بستند چرت دل و جان عهد صبوری  
جان صبر نیارست کنه تا چکنند دل  
دے آنکه دهی پند بصره و بسداها زین بیش دگر صبر دهادا چکنند دل  
دل سخت فرد ماذه بکار غشم دلهام  
آخر تو بگو فرع شیدا چکنند دل

(۶۱)

همه شب زیست نست برخشت دندیدن  
نشن بسوی بتان نمیدن رفع گل  
به از آنکه زنی آماگل آرد و چپیدن  
چه بطف و در رایی په بقهر بدادرانی  
تُکه ذوق بند و ای نشانی نمیدن  
بادب خوش ششتن بودت پنده دام  
بود مگان که دامی نظرے نهان سوکن  
بود آس که با تو فرع بمرا دل نشپند ،  
نه که ما کجا و امید باز و رسیدن

(۶۲)

اے زلف اد که پوے چون نایه نستی  
کوته چشم دلبر من دے نفتنه ساز نم  
تو نگرس حمی یا آهه بے خستی ؟  
اے زگ من گنی ترک و فانی تجهد  
گر زانکه تل مرا با خوش همسکنی  
لیکن اگر دهی پیان دیسل هم  
صدبار چول دل من در هر دش شکنی  
فرسوده جسم مرا اجر رخ تو چنان

در دل را بی د حسن معروف و مختبی در بیو فانی در جور مشهور و مختفی  
 تو چوں گلکه و تو را من مرغ نفه سرا آری گلکه چو تو را ببل سزد چو منی  
 دیوا بگان غش گز اینجنه کنست  
 هاں فرقا بیقیں تو پیر انجمنی

## میرزا محمد فتحی زیدی

(۱)

دیمین تاقد عسره تو برافراخته است دو بیش بندوه گردی کار من و فاخته است  
 ببرد با گمهه چو بیست که در بازی شت ہر چو دادا شته چوں من یمه را باخته است  
 بگان خاطا آں ترک کنکش چوں نیر رد زگاری است مردا لذلک اندخته است  
 بجان من زاده دل سونھتے پر ہیز نام که بدیں سو خلکی کار مرا ساخته است  
 راستی چشم تو ہا ابر و سکع عزمه داشت تا پے کشتن من بیچ ستم آخته است  
 چنگ بر طره پر چین تو زد آنکه چو باد کماختن از پے ایں مشکق ہائمه است  
 فتحی دل خوش ازان است که ایں مردم ۷  
 یک بیک و پرده و سنجیده و بشناخته است

(۲)

گرچہ مجھو نہ د صحراء بچوں جائے من است

یک دیرانه تراز من دل مشید من است  
 آخران راه دل و دیده سر آرد بیسروں  
 نیش آس خار که از دست تو در پای من است  
 نخت بر لبست ز دل شادی و هنگام و دلاع  
 با غشت گفت که با جای تریا جای من است  
 جامده را که بخون رنگ نودم امر دوز  
 بر جفت کاری تو شاهد فرد اے من است  
 چیز را که نیاییت به میند بس دید  
 بخند افائل من دیده بیناے من است  
 سرتسلیم پچرخ آنکه نیاد دشیده داد  
 با همه جو روستم هست دالاے من است  
 دل تماشائی تو دیده تماشائی دل  
 من بفرداں دخلتے تماشای من است  
 آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز  
 پایے برآ بله بادیه پایے من است

(۳)

هرگز دلم برای کم دیش غم نداشت آئی نداشت عالم که غم پیر و کم نداشت  
 در دفتر زمانه فند غاش از قتل  
 هر چیز که مردم صاحب قلم نداشت  
 در پیش گذاه اهل خرد نیست محترم هرگز که نکر جامده دامحتدم نداشت

با گلک جیب د جام من از مان نهیست  
ارضای د عدل داشت موافق بے ملے  
چوں فرجی موافق ثابت قدم نداشت

(۲)

چمن از لاله چوبناد پسرا فسرخ  
اونک چوں سیم پیدا شد زان خون که زملو  
گرچه من قائل دل راشنا سم آما  
کے بام تو پری باز کند بال دیرے  
پرسش خانه مارا مکن از کس که زانک  
خون دل خورد و ام از دست گلبریس نیز مگ  
شب مار و زنگرد و زمه با ختنک  
مانخت مژگان تو پری ماک ل از چشم پیاه  
فرجی روئے سفید آن که بر چشم کبو د  
بانخ زرد زیله بودش زیور سرخ

(۳)

شب پو دیتم وستاز نے باش کرم  
دیدی آن ترک ختاد خن جان بود مرزا  
نزل مردم بچگانه چشد غانه چشم  
غرق خون بود و نی مرد حضرت فرید  
ماه گر علقم پدر کوفت جوابش کرم  
گرچه عمر سخنخاد دست خطابش کرم  
آن قدر گریه نمودم که خوابش کرم  
خواندم افسانه شیرین و بخوابش کرم

شروع حال دل پرداز چگفتم باشیع آئی شد دش نگزد و آبشن کرد  
بل که خنابه نهم بود و بگزگوش شده درد بر سر ایش چور تو کب باشیس کرد  
زندگی کردن من مردن تمیزی بود  
آنچه جاں کند تنم عمر حاشرش کرد

(۹)

گر خدا خواه بکو شد بحر بے پایان خوی  
پیشووند ایس ناقدایاں غرق در هونان خیل  
با سر فرازی نهم پادر طرق انتقام  
القلابی چوی شوم دست هن دامان خیل  
خیل دیواں را بدریوا اشغال دعوت نیختم  
میگزد ایم نام دیواں خانه را دیواں خیل  
کار کر رایه دفع کار فرمایاں چو نیپ  
با سر شمشیر خویس می دهم فرمایان خوی  
کلبه بے سقت دیفان اچواره در نظر کاخه ای سر گپتو ای داشتم دیواں خیل  
فرمی اشییر گیر القلابی نجاده اند  
ذائقه خود از شیر خواری شیرزاد پستان خیل

---